

شیر باش؛ نه روباهی زخمی

نیمی از طعمه باقی مانده بود که رهایش کرد و از آن جا دور شد.

روباه با سختی خودش را روی زمین کشید و به جلو خزید. بالاخره به طعمه رسید. نیمه دیگر طعمه را بلعید و همان جا با شکمی سیر و خیالی آسوده به خواب رفت. مرد خارکن از دیدن این ماجرا حیرت زده شد. بزرگی خدا را شکر کرد و با خودش گفت: «این حیوان بی دست و پا در گوشه‌ای از بیابان راحت خوابیده و بدون هیچ تلاش و مشقتی روزی‌اش را به طور تمام و کمال از خدا می‌گیرد. آن وقت من بدبخت با این سن و سال، از صبح تا شب زحمت می‌کشم تا خدا لقمه نانی هم به من بدهد. چقدر نادان بودم و تا این حد خودم را به زحمت انداختم. وقتی خدا ضامن روزی ما شده، پس چرا باید کار کنم؟ من هم می‌توانم گوشه‌ای راحت بخوابم و منتظر روزی‌ام باشم.

مرد خارکن که به آرامش کامل رسیده بود، خارها را همان جا رها کرد و به طرف روستا به راه افتاد. بهترین

خارها را روی هم انباشته کرد. ریسمانی را دور آن‌ها محکم کرد و بر پشتش سوار کرد. این کار هر روزش بود. سپیده‌دم صبح به بیابان می‌آمد. خار جمع می‌کرد و آن‌ها را به شهر می‌برد. با اندک پولی که از فروش خارها به دست می‌آورد، غذایی تهیه می‌کرد و در انتظار فردایی با درآمد بیش‌تر به خواب می‌رفت.

با این که پشتش از خارها خراشیده شده بود، دست‌های پینه بسته‌اش محکم و استوار در به دست آوردن روزی حلال یاری‌اش می‌کردند.

آن روز هم مثل روزهای قبل مشغول جمع کردن خار بود که، در سایه یک درخت حرکت جانوری توجهش را جلب کرد. آهسته جلو رفت. روباه زخمی را دید که دست و پایش را در تله شکارچیان از دست داده بود. حیوان بیچاره نمی‌توانست جایی برود یا از خودش دفاع کند. شکمش به استخوان‌های چسبیده بود و به مرد خارکن خیره نگاه می‌کرد. انگار با زبان بی‌زبانی التماس می‌کرد: «گرسنه‌ام لقمه‌ای غذا به من بده». خارکن از میان کوله غذایی که گوشت بیرون آورد و جلوی روباه انداخت.

دلش به درد آمده بود با ناراحتی گفت: «حیوان زبان بسته، عاقبت تو مرگ است. امروز من به تو غذا دادم. اما فردا چه؟ چه کسی می‌خواهد لقمه‌ای در دهان تو بگذارد. سعی کن این روزهای آخر عمری را خوش باشی و از دنیا لذت ببری. اما ناراحت نباش، عاقبت همه موجودات زنده مرگ است. حالا هر کس به طریقی می‌میرد. یکی از مرضی، یکی از خوشی و یکی از گرسنگی. بعد با تأسف سری تکان داد و از آن جا دور شد.

△△△

چند روز گذشته بود که، مرد خارکن ناباورانه برای بار دوم روباه را دید. هنوز هم زنده بود و آرام و بی‌صدا، زیر سایه همان درخت خوابیده بود.

خارکن چشم‌های از حدقه در آمده‌اش را به شکم روباه دوخت و فکر کرد: «حتما همان لقمه غذایی که من به او دادم تا به حال زنده نگهش داشته است.»

این موضوع برایش معمای پیچیده شده بود. چطور ممکن بود حیوانی زخمی و ناتوان بدون آب و غذا تا به حال زنده مانده باشد... کنج‌کاوانه پشت درختی پنهان شد تا پرده از این معما بردارد. رفتارهای روباه را زیر نظر گرفت. ساعتی گذشت، شیر درنده‌ای در حالی که خرگوشی شکار کرده بود، به طرف روباه آمد. در نزدیکی روباه مشغول خوردن خرگوش شد. هنوز

جا برای به دست آوردن روزی مسجد بود. وارد مسجد شد و در گوشه‌ای نشست.

نگاهش را به مردمی که در مسجد بودند دوخت: «بالاخره یکی از این مردان، همان شیر است و روزی من را خودش می‌آورد.»

ساعت‌ها گذشت. گرسنه و تشنه شده بود، اما هیچ کس حتی نیم نگاهی به او نینداخته بود. با ناامیدی دست‌اش را بالا برد و گفت: «خدایا، من اشرف مخلوقاتم. تو روزی یک حیوان بی‌دست و پا را می‌دهی، اما روزی من که انسان هستم و عاقل، را نمی‌دهی؟»

ناگهان صدایی به گوشش رسید: «خودت را خسته نکن و بیهوده این جا ننشین. خداوند بدون کار و زحمت به کسی روزی نخواهد داد.»

خارکن چشم‌هایش را تنگ کرد و با عصبانیت گفت: «یعنی ارزش من از یک روباه زخمی هم کمتر است؟» صدا گفت: «مردک نادان، اگر توهم مثل آن روباه ناتوان و عاجز بودی خداوند به تو نگاه ویژه‌ای می‌کرد و روزی را درب خانه‌ات می‌رساند. اما تو سالم و سلامتی و می‌توانی کار کنی و زحمت بکشی. چرا نمی‌خواهی مثل شیر باشی و لقمه نانی بیشتر در آوری تا بتوانی هم خودت یخوری هم گرسنه‌ای را سیر کنی؟»

خارکن با شنیدن این سخن به خود آمد. انگار تازه به هوش آمده بود. شیر بودن و گرفتن دست ناتوانی... چرا تا به حال چنین چیزی به فکر خودش نرسیده بود؟ خارکن با اراده‌ای قوی، امیدش را به خدا داد و با خودش عهد کرد چنان کار کند که بتواند لقمه نان بیشتری پیدا کند و از ناتوانی دست‌گیری کند.

